

کیش کیش در گوشش حواسش را چنان پرت کرد که دوباره کمی به جهت مخالف چرخید. اما وقتی بالاخره موفق شد سرش را به درگاه برساند، فهمید که بدنش بهتر از آن است که به راحتی از لای در رد شود. معلوم بود که پدرش در آن وضع اصلاً به فکرش نمی رسید که مثلاً لنگه دیگر در را باز کند تا گرگوار بتواند از آنجا عبور کند. فقط و فقط می خواست گرگوار را هر چه زودتر به تلافی برگرداند. امکان نداشت بتواند تاب بیاورد تا گرگوار اقدامات لازم را برای ایستادن و شبید گذشتن از میان در به این طریق به عمل آورد. حتی بیش از پیش سر و صدا به راه تداخت که گرگوار را پیش براند، انگار نه انگار که مانعی سر راه اوست؛ اما صدایی که از پشت سر به گوش گرگوار می رسید دیگر صدای شخصی پدر او نبود؛ شوخی نداشت و گرگوار - هر چه بادا باد - خود را به داخل آستانه در چنانچه یک طرف بدنش بلند شده بود، در درگاه یک بری مانده بود، پهلویش حسابی خراشیده بود، لکه های چندان آوری در سفیدرنگ را آلوده بود، دیگر کاملاً گیر کرده بود و دست تنها اصلاً نمی توانست تکان بخورد، پاهای یک طرفش در هوا می لرزید، پاهای طرف دیگر به نحو درناکی به زمین فشرده می شد - که پدرش از پشت ضربه ای محکم و برآستی نجاتبخش به او زد و او خونریزان به وسط اتاق پرتاب شد. در اتاق پشت سرش با عصا بسته شد و بعد سرانجام سکوت برقرار گشت.

۲

نزدیکیهای غروب بود که گرگوار از خواب عمیق و اغما هانندش بیدار شد. البته خودش حتماً کمی بعد بدون دخالت بیدار می شد، چون کاملاً استراحت کرده و خوب خوابیده بود، اما انگار صدای گامهایی سریع

و یستن آهسته دری که به کفشکن باز می شد او را بیدار کرده بود. چراغهای برق خیابان اینجا و آنجا بر سقف و بخشهای فوقانی اثاث نور کم رنگی انداخته بود، اما جای گرگوار در آن پایین تاریک بود. در حالی که هنوز ناشیانه با شانه کپش که تازه به ارزششان پی برده بود رانش را می جست، پنجه را به طرف در کشید تا ببیند چه خبر بوده است. احساس می کرد که پهلوی چپش زخمی سرداسری و بیار خشک هست و او مجبور بود روی آن تور دلف بایش درست و حسابی لنگ بزند. علاوه بر این، یکی از آن پاهای کوچک طی وقایع صبح سخت آسیب دیده بود - بی تهاوت به معجزه رسید که فقط همین یکی آسیب دیده بود و بی حس بر زمین کشیده می شد. به در که رسید تازه فهمید که واقعاً چه چیزی او را به آنجا کشانده است؛ خوراکی بود. پایی در کاسه ای پراز شیر تازه گذاشته بودند که پیکه های کوچک نان سفید در آن شناور بود. چیزی نمانده بود که از خوشی درخنده سر دهد، چون بیشتر از صبح احساس گرسنگی می کرد، و سرش را تقریباً تا چشمها به درون شیر فرو برد. اما کمی بعد مأیوس شد و باز سرش را بیرون آورد؛ علاوه بر آنکه فهمید غذا خوردن با آن پهلوی چپ نامور دشوار است - چون فقط به مدد انقباض و انساط تمام بدن می توانست غذا ببلعد - از شیر هم خوشش نیامد، با آنکه همیشه نوشیدنی محبوبش بود و تماماً خواهرش هم به همین دلیل برایش شیر آورده بود؛ چیزی نمانده بود که خودش به هم بخورد و روی از کاسه برگرداند و باز به وسط اتاق خزید.

از شکاف در دید که چراغ گازی اتاق نشیمن را روشن کرده اند، اما فقط آنکه در این موقع روز پدرش معمولاً عادت داشت که روزنامه عصر را به پهلوی بلند برای مادرش و بعضی وقتها هم برای خواهرش بخواند حالا هیچ صدایی شنیده نمی شد. خوب، شاید پدرش این اواخر این عادت بلند خواندن را که خواهر همیشه از آن می گفت یا در نامه هایش می نوشت اصلاً کنار گذاشته باشد. همه جای خانه ساکت بود، با آنکه قطعاً خانه خالی نبود.

گرگور با خود گفت: «خانواده‌مان چه زندگی آرامی را می‌گذرانند» و همان‌طور که بی حرکت به تاریکی خیره شده بود به خود بسیار بالید که توانسته چنین زندگی برای پدر و مادر و خواهرش در چنین آبارتمان زیبایی فراهم کند. اما چه خواهد شد اگر قرار باشد که تمام این آرامش، همه این راحتی، همه این رضایت سرانجام به وحشت ختم شود؟ گرگور ترجیح داد که برای آنکه در این افکار غرق نشود، به حرکت روی آورد و در اتاق به بالا و پایین خزیدن پرداخت.

در طی آن عصر طولانی، یک باریکی از درهای کناری و بعد یکی دیگر به اندازه یک شکاف باز و دوباره به سرعت بسته شد؛ معلوم بود یکی می‌خواسته وارد اتاق شود ولی بعد تردید کرده است. گرگور درست جلو در اتاق نشیمن جای گرفت و مصمم بود که دیدارکنندهٔ مرد را به نحوی به درون بیاورد یا لاقط بفهمد که کیست؛ اما در دیگر باز نشد و انتظارش بی حاصل ماند. اول صبح که همه درها قفل بود، همه‌شان می‌خواستند به اتاقش بیایند، حالا که یک در را باز کرده بود و درهای دیگر را هم از قرار معلوم خودشان در طی روز باز کرده بودند، هیچ کس داخل نمی‌شد و حتی کلیدها را هم از بیرون توی قفل گذاشته بودند.

دیر وقت شب بود که چراغ گازی اتاق نشیمن خاموش شد و حالا دیگر کاملاً معلوم شد که پدر و مادر و خواهرش تا آن وقت بیدار مانده‌اند، چون به وضوح می‌شد شنید که هر سه پاورچین پاورچین دور می‌شوند. دیگر شکی نبود که هیچ کس تا فردا صبح به سراغ گرگور نمی‌آید؛ پس وقت کافی داشت تا با خیال راحت فکر کند که چگونه زندگیش را نظم تازه‌ای دهد. اما اتاق بزرگ و خالی، که مجبور بود کف آن دمر بخوابد، او را دچار احساس بی‌می می‌کرد که نمی‌فهمید علتش چیست، چون از پنج سال پیش همان‌جا اتاقش بود. و بعد با چرخشی نیمه آگاهانه و با کمی احساس شرم، به سرعت به زیر نیمتخت خزید و در همان‌جا، با آنکه کمی به پشتش

فشار می‌آمد و نمی‌توانست سرش را بلند کند، فوراً احساس راحتی کرد، فقط از این بابت متأسف بود که بدنش بهتر از آن است که تماماً زیر نیمتخت جای بگیرد.

تمام شب را آنجا ماند، گاهی چرتی می‌زد و مدام بر اثر احساس گرسنگی از خواب می‌پرید، و گاهی با امیدها و نگرانیهای مبهم سر می‌کرد که همه به اینجا ختم می‌شد که فعلاً باید آرام بماند و با نشان دادن شکیبایی و نهایت ملاحظه کاری به خانواده کمک کند تا این دردمری را که در وضعیت فعلی و بالاچاره برایشان پیش آورده بود تحمل کنند.

صبح خیلی زود که هنوز هوا تاریک بود، گرگور فرصت یافت تا قوت تصمیمهای تازه‌اش را به محک بزند، چون خواهرش، تقریباً با لباس کامل، در طرف کفشکن را باز کرد و به داخل اتاق سرک کشید. اول پیدایش نکرد، اما وقتی متوجه او در زیر نیمتخت شد. خوب آخر باید یک جایی باشد، پیرکه نمی‌توانست زده باشد! چنان وحشت کرد که بی اختیار دوباره در را از بیرون محکم به هم زد. اما بلافاصله انگار از این رفتارش پشیمان شد و دوباره در را باز کرد و پاورچین وارد اتاق شد، انگار به سراغ یک آدم بسیار بیمار یا حتی یک غریبه آمده باشد. گرگور سرش را تا لبه نیمتخت جلو کشانده بود و تماشايش می‌کرد. یعنی ممکن است متوجه شود که او از شیر نخورده و علتش هم بی‌اشتهایی نبوده است، و ممکن بود یک جور غذای دیگر برایش بیاورد که بیشتر به مذاقش خوش بیاید؟ اگر خودش چنین کاری نمی‌کرد، گرگور حاضر بود از گرسنگی بمیرد اما توجه او را به این مسئله جلب نکند، با آنکه با تمام وجود دلش می‌خواست از زیر نیمتخت بیرون برود، خود را به پایش بیندازد و تقاضا کند چیزی خوبی برای خوردن به او بدهد. اما خواهرش فوراً و با تعجب متوجه ظرف شیر شد که هنوز پر بود فقط کمی شیر دور و برش ریخته بود، بلافاصله آن را، نه پادست، که با یک تکه پارچه بلند کرد و بیرون برد. گرگور سخت کنجکاو بود که بفهمد

در عوض برایش چه می آورد، و فکرهای جورواجوری به سرش زد. با این همه هرگز نمی توانست کاری را که خواهرش از روی مهربانی واقعاً انجام داد، حدس بزند. برای آنکه ذائقه اش را آزمایش کند، چند جور خوراکی برایش آورد که روی یک روزنامه کهنه پخش کرده بود. سبزیهای مانده و نیمه پوسیده؛ استخوانهای شام شب قبل که سس سفیدرویشان ماسیده بود؛ چند تا کشمش و بادام؛ یک تکه پنیر که دو روز پیش گرگور گفته بود قابل خوردن نیست؛ یک تکه نان خشک، یک تکه نان با کره و یک تکه نان با کره و نمک. علاوه بر این، همان کاسه را هم پراز آب کرده و کنار بقیه گذاشته بود، از قرار معلوم این کاسه را برای همیشه به گرگور اختصاص داده بودند، و چون می دانست گرگور در حضور او غذا نخواهد خورد، با کمال ملاحظه کاری به سرعت از اتاق بیرون رفت و حتی در راه هم قفل کرد تا به گرگور بفهماند که می تواند با خیال راحت هر کار که می خواهد بکند. پاهای گرگور به وقت دوبدن به طرف غذا ویزویز صدا کرد. تازه، حتماً زخمهایش هم کاملاً شفا یافته بود چون احساس ناراحتی نمی کرد، و اسباب حیرتش شد و به یادش آورد که چطور یک ماه و اندی پیش انگشتش را کمی با چاقو بریده بود و تا همان دو روز قبلش هنوز درست و حسابی درد می کرد. با خود گفت یعنی حالا حساسیتم کاهش یافته است؟ و با ولع تمام به مکیدن پنیر پرداخت که زودتر از باقی خوراکیها و با شدت تمام به طرفش جلب شده بود. با سرعت و در حالی که چشمانش از اشک رضایت نساک بود، اول پنیر و بعد سبزیجات و سس را بلعید؛ در عوض غذاهای تازه به مذاقش خوش نمی آمدند، حتی نمی توانست بوشان را هم تحمل کند و چیزهایی را که می خواست بخورد کمی آن طرف تر کشاند. مدتها بود که غذایش را تمام کرده و با تنبلی در همان جا افتاده بود که خواهرش با تانی کلید را در قفل چرخاند تا به او بفهماند که باید خود را کنار بکشد. با آنکه خواب و بیدار بود، فوراً از جا پرید و دوباره به عجله به زیر نیمتخت رفت. اما

مجبور بود تا حتی در همان مدت کوتاهی هم که خواهرش در اتاق بود خیلی خودداری به خرج دهد تا همان زیر نیمتخت بماند، چون شکمش از آن همه غذا متورم شده بود و در آن جای تنگ به زحمت می توانست نفس بکشد. در حالی که لحظاتی کوتاه دچار حالت خفگی می شد و چشمانش کمی بیرون زده بود، خواهرش را تماشا می کرد که چگونه بی خبر از او با جار و علاوه بر پس مانده غذاهایی که خورده بود، آنهایی را هم که گرگور دست نزده بود، انگار که دیگر قابل استفاده نباشند، جمع کرد و همه را به عجله با خاک انداز در سطلی ریخت و با یک در چوبی آن را بست و بعد همه را بیرون برد. هنوز نرفته بود که گرگور از زیر نیمتخت بیرون آمد و خود را پهن کرد و باد کرد.

گرگور هر روز یک بار صبح زود که پدر و مادر و دخترک خدمتکار هنوز خواب بودند غذایش را می گرفت و بار دوم پس از ناهار ظهر، چون در آن وقت هم پدر و مادرش کمی می خوابیدند و خواهرش دخترک خدمتکار را برای خرید بیرون می فرستاد. مطمئناً آنها نمی خواستند که گرگور از گرسنگی بمیرد، اما شاید تحملش را نداشتند که راجع به غذا خوردن او جز همان تعریفهای جسته گریخته خواهرش چیز بیشتری بشنوند، شاید هم خواهرش می خواست آنها را از یک ناراحتی کم و بیش ناچیز معاف کند، چون همین رنجی که می بردند بسشان بود.

گرگور بالاخره فهمید که چطور دکتر و ففلساز را در آن صبح روز اول دست به سر کردند، چون دیگران حرفهای او را نمی فهمیدند، هیچ کس، حتی خواهرش به این فکر نیفتاد که او می تواند حرف دیگران را بفهمد، و به این ترتیب هر وقت که خواهرش در اتاق او بود، می بایست به شنیدن آههای گهگاهی او و توسلایش به مقدمات قناعت کند. مدتی بعد، وقتی که به همه چیز کمی عادت کرده بود - البته هرگز نمی توانست کاملاً به آن وضع عادت کند - گاهگاهی گرگور جمله ای می شنید که از سر مهربانی بود یا می شد آن را این طور تعبیر کرد:

وقتی گرگور خوب ظرفش را پاک می‌کرد، می‌گفت: «انگار امروز خوش آمده»؛ در حالی که در مواقع خلاف این، که روز به روز هم بیشتر پیش می‌آمد، تقریباً با اندوه می‌گفت: «باز به هیچ چیز لب نزنه است».

اما گرگور با آنکه نمی‌توانست مستقیماً از هیچ خبر تازه‌ای مطلع شود، از اتفاقات کناری خیلی چیزها می‌شنید و به محض اینکه از جایی صداهایی می‌شنید، به سرعت به طرف در همان اتاق می‌دوید و تمام بدنش را به آن می‌چسباند. بخصوص در روزهای اول گفتگویی نبود که به نحوی، حتی اگر هم شده در پرده، راجع به او نباشد. دو روز تمام بر سر هر وعده غذا با هم مشورت می‌کردند که حالا چه باید کرد؛ اما بین وعده‌های غذا هم درباره همین موضوع صحبت می‌شد، چون همیشه دست کم دو نفر از اعضای خانواده در خانه بودند؛ برای آنکه هیچ کس حاضر نبود در خانه تنها بماند و خانه را هم که نمی‌شد کاملاً خالی گذاشت. و در همان روز اول هم آشپز منزل — که درست معلوم نبود از آنچه رخ داده چه می‌داند و چقدر جلومادرش زانو زده و التماسش کرده بود که فوراً او را مرخص کند، و یک ربع بعد، وقت خدا حافظی، اشکریزان از آنها تشکر کرد که اجازه رفتن به او داده‌اند؛ انگار که بزرگترین لطفی بوده که اینجا در حقش کرده‌اند، و بی آنکه کسی از او بخواهد، سوگندهای غلاظ و شداد یاد کرد که به کسی حتی یک کلمه حرفی نزنند.

حالا خواهرش مجبور بود که در آشپزی به مادرش کمک کند؛ البته زحمت چندانی نداشت، چون می‌شد گفت که چیزی نمی‌خورند. گرگور مدام می‌شنید که یکیشان بیهوده به دیگری اصرار می‌کند که غذا بخورد و همیشه همان یک جواب را می‌شنید که: «متشکرم، سیر شدم» یا چیزی شبیه این. شاید چیزی هم نمی‌نوشتند. گاهی خواهرش مدام از پدرش می‌پرسید که آبجو نمی‌خواهد و با مهربانی تمام می‌گفت که حاضر است خودش برود و بخرد، و وقتی پدرش جواب نمی‌داد، برای اینکه هرگونه تردید او را از بین ببرد، می‌گفت که می‌تواند سرایدار را هم برای این کار بفرستد، اما بعد بالاخره پدرش یک «نه»

محکم و روشن می‌گفت و دیگر قضیه همین جا خاتمه پیدا می‌کرد. در همان روز اول پدر همه وضعیت مالی خانواده و امکاناتشان را برای مادر و خواهرش تشریح کرد. هر به چندی هم از سر میز بلند می‌شد تا سند یا اوراقی از گاو صندوق کوچکش بردارد که تنها بازمانده کسب و کارش بود که پنج سال پیش به ورشکستگی انجامید. می‌شد شنید که فلفل پر پیچ و خم را باز کرد و پس از برداشتن اوراق مورد نظر دوباره آن را بست. اظهارات پدرش شاید اولین خبر شادی آوری بود که گرگور از زمان محبوس شدن خود می‌شنید. قبلاً فکر می‌کرد که از آن کسب و کار هیچ چیزی برای پدرش باقی نمانده است، دست کم پدرش هرگز خلاف این را به او نگفته، و البته گرگور هم هیچ وقت در این باره از او نپرسیده بود. در آن زمان هم و غم گرگور این بود که همه چیزش را بدهد تا اعضای خانواده هر چه زودتر فاجعه ورشکستگی را که به نوبدی مطلق کشته شده بودند فراموش کنند. و برای همین با شور و شوقی وافر کار را شروع کرده بود و تقریباً یک شب از یک شاگرد بخارتخانه به بازار یاب شهرستانها ارتقا یافته بود که البته امکانات کاملاً متفاوتی برای پول در آوردن برای او ایجاد می‌کرد و موفقیت‌های کاریش بلافاصله به صورت حق العمل به پول نقد تبدیل می‌شد که می‌توانست در خانه روی میز جلو خانواده خیرتر زده و شادمانش بگذارد. چه روزهای خوبی که دیگر بازنگشت، لااقل دیگر آن همه درخشان نبود، با آنکه بعدها گرگور آن قدر پول در می‌آورد که بتواند از عهده مخارج تمام خانواده برآید که برهم آمد. همه شان هم به این وضع عادت کرده بودند، هم خانواده و هم گرگور؛ پول را با امتنان می‌پذیرفتند و گرگور هم با میل آن را می‌داد، اما دیگر چندان احساسات گرمی در کار نبود. فقط با خواهرش صمیمی مانده بود و پیش خود نقشه کشیده بود که او را، که برخلاف خودش عاشق موسیقی بود و می‌توانست ویولن را آن همه گیرا بنوازد، سال آینده به هنرستان عالی موسیقی بفرستد بی آنکه نگران مخارج زیادی باشد که لازمه این کار بود و به هر حال از راه دیگری فراهم می‌شد. اغلب طی اقامتهای کوتاه گرگور در شهر، وقت گفتگو با

خواهرش بارها حرف هت‌هستان عالی به میان می‌آورد، اما همیشه مثل رویایی بود زیبا که هرگز امید نمی‌رفت به حقیقت پیوندد، و پدر و مادرش حتی همین اشاره‌های ساده را هم نمی‌پسندیدند؛ با همه اینها گرگور تصمیم قاطع داشت که در شب کریسمس آن را با رسمیت تمام اعلام کند.

وقتی راست به در چسبیده بود و گوش می‌داد، این افکار که در وضعیت فعلیش کاملاً بی‌هوده بود به ذهنش می‌آمد. بعضی وقتها از قیطر خستگی عمومی دیگر نمی‌توانست گوش کند و سرش را بی‌هوا رها می‌کرد تا به در بخورد، اما فوراً دوباره آن را محکم نگه می‌داشت چون کوچکترین صدایی که به این صورت ایجاد می‌شد، در اتاق بغلی شنیده می‌شد و همه را ساکت می‌کرد. کمی بعد پدرش، که معلوم بود رویش را به طرف در کرده است، می‌پرسید: «یعنی دارد چه کار می‌کند؟» و تازه بعد از آن، گفتگویی را که قطع شده بود کم‌کم دوباره از سر می‌گرفتند.

گرگور - چون پدرش بیشتر وقتها توضیحاتش را تکرار می‌کرد، هم برای آنکه خودش مدت زیادی بود که با چنین موضوعاتی سروکار نداشت و هم اینکه مادر نمی‌توانست با یک بار همه چیز را فوراً متوجه شود - حال با طول و تفصیل تمام خبردار شد که از آن دارایی به باد رفته سرمایه هر چند ناچیزی به جا مانده که چون به بهره‌اش دست نزده‌اند، کمی هم بیشتر شده است. و علاوه بر این، از پولی که گرگور هر ماه به خانه می‌آورد - که خودش فقط چند سکه‌ای از آن را برمی‌داشت - مقداری را خرج نکرده‌اند که به صورت یک سرمایه کوچک در آمده است. گرگور پشت در سرش را تپتند تا کان می‌داد و از این صرافه جویی و آینده‌نگری غیرمنتظره خوشحال بود. درست است که با این پولهای اضافی می‌توانست مقدار بیشتری از بدهیهای پدرش را به رئیس بپردازد و روز رهایی از این شغل را خیلی جلوتر ببندارد، اما حالا معلوم می‌شد ترتیبی که پدرش اتخاذ کرده بهتر است.

اما این سرمایه اصلاً آن قدر نبود که تمام خانواده بتوانند از بهره آن زندگی

کنند، شاید فقط کفاف زندگی یک یادست بالا دو سال زندگی خانواده را می‌داد، همین. بنابراین به این مبلغ تمسک بایست اصل دست بزنند و می‌بایست برای روزمبادا نگهش دارند؛ می‌بایست برای امرار معاش کار کنند. خوب، پدرش البته سالم بود اما سنی از او می‌گذشت، و این پنج سال گذشته هیچ کاری نکرده بود و به هر حال چندان انتظاری از او نمی‌رفت؛ در این پنج سال، که تنها مالهای استراحت او در این زندگی پر از زحمت اما ناموفق بود، خیلی خجاک و کند و منگین شده بود. و مادر پسر گرگور که به آسم مبتلا بود و حتی راه رفتن در آپارتمان هم خسته‌اش می‌کرد و یک روز در میان را با اختلال تنفسی‌اش روی یک کاناپه کنار پنجره باز سر می‌کرد، چطور می‌توانست پول در آورد؟ و مگر می‌شد خواهرش خرج خودش را در بیاورد که هنوز تازه یک دختر بچه هفده ساله بود و تا به آن زمان زندگی بی‌دغدغه‌ای داشت که منحصر می‌شد به پوشیدن لباسهای قشنگ و خوابیدن تا دیر وقت صبح و کمک به کارهای خانه و شرکت در تفریحات معقول و مختصر و از همه مهمتر نواختن ویولن؟ اوایل هر وقت که به لزوم کسب درآمد اشاره‌ای می‌شد، گرگور چنان از شرم و اندوه داغ می‌شد که خود را از در می‌کند و بر چرم خنک نیمتخت کنار در می‌انداخت.

بیشتر وقتها تمام آن شبهای دراز، بی آنکه چشم برهم گذارد، ساعتها جرم نیمتخت را می‌خراشید و حتی یک بار با تحمل رنج بسیار میلی را به طرف پنجره هل داد، و بعد به درگاه پنجره بالا خزید و با گیر دادن پاهای خود به میل به پنجره تکیه داد؛ معلوم بود که آن احساس آزادی را که همیشه با نگاه کردن از پنجره به بیرون به او دست می‌داد به شکلی به خاطر می‌آورد. چرا که در حقیقت حتی چیزهایی را که فاصله اندکی با او داشتند روز به روز تازتر می‌دید؛ صابروشان آن طرف خیابان، که قبلاً مدام لعنتش می‌کرد که چرا این قدر توی چشمش می‌زند، حالا کاملاً از دامنه دیدش خارج بود، و اگر دقیقاً نمی‌دانست که در خیابان شارلوت زندگی می‌کند، خیابانی آرام ولی کاملاً شهری، ممکن بود فکر کند که پنجره‌اش رو به بیابانی بی آب و علف باز می‌شود که در آن آسمان

خاکستری و زمین خاکستری چنان به هم پیوسته اند که مرزشان مشخص نیست. خواهر ملاحظه کارش فقط کافی بود دوبار ببیند که قبل راحتی کنار پنجره است؛ بعد از آن هر وقت که از مرتب کردن اتاق فارغ می شد، قبل را درست به همان جای کنار پنجره برمی گرداند و لنگه های داخلی پنجره را حتی باز می گذاشت. اگر می توانست با او حرف بزند و از او بابت کارهایی که مجبور است برایش انجام دهد تشکر کند، می توانست این خدماتش را آسانتر تحمل کند؛ اما در این وضع بسیار معذب بود. معلوم نبود که خواهرش می گوشت ناخوشایندهای وظایفش را حتی المقدور به روی خود تیاورد و البته به مرور زمان بیشتر و بیشتر در این کار توفیق می یافت، اما با گذشت زمان گرگور هم خیلی بهتر متوجه مسائل می شد. همین طرز وارد شدنش به اتاق اذیتش می کرد. هنوز پایش به اتاق نرسیده، به طرف پنجره هجوم می برد و با آنکه معمولاً خواهش بود که نگذارد چشم دیگران به منظره گرگور بیفتد، حتی در پشت سرش نمی بست، و انگار که در حال خفگی باشد یا دستپاچگی لنگه های پنجره را باز می کرد، حتی در سردترین هواها لحظه ای کنار پنجره می ماند و نفسهای عمیق می کشید. این دویدهای پرسر و صدای او روزی دوبار گرگور را آشفته می کرد؛ تمام مدت نوزان زیر نیمتخت چپاچمه می زد و خوب می دانست که اگر خواهرش می توانست به هر شکلی در اتاقی که گرگور در آن است با پنجره های بسته بمالد حتماً با کمال میل ملاحظه اش را می کرد.

یک باز، در حدود یک ماه پس از مسخ گرگور، که دیگر قطعاً دلیلی نداشت که باز از دیدن هیئت او بکه بخورد، کمی زودتر از معمول وارد اتاق شد و دید که گرگور بدون حرکت و به شکلی که وحشت زیادی ایجاد می کرد، ایستاده است و دارد از پنجره خیزه بیرون را نگاه می کند. اگر وارد اتاق نمی شد گرگور تعجبی نمی کرد چون در وضعیتی بود که نمی گذاشت فوراً پنجره را باز کند، اما وارد اتاق که نشد هیچ، بلکه به عقب جست و در را محکم بست؛ اگر غریبه ای می دید فکر می کرد گرگور آنجا کمین کرده است تا گازش بگیرد. البته بلافاصله

زیر نیمتخت پنهان شد، اما مجبور شد تا اواسط روز صبر کند تا خواهرش دوباره بیاید، و از ظاهرش پیدا بود که بیش از معمول معذب است. همین سبب شد بفهمد که هنوز تا چه حد تحمل دیدن قیافه اش را ندارد و بی شک همین طور هم می ماند و چقدر به خودش فشار می آورد که حتی از دیدن آن قسمت کوچک از بدن او که از زیر نیمتخت بیرون می زد پا به فرار نگذارد. پس یک روز برای آنکه خواهرش حتی همین را هم نبیند، چهار ساعت تمام زحمت کشید و ملاقه ای را بر پشت خود گرفت و به طرف نیمتخت برد و آن را طوری قرارداد که تمام بدنش مخفی شود، طوری که اگر خواهرش خم هم می شد نمی توانست او را ببیند. اگر فکر می کرد که ملاقه لازم نیست می توانست آن را بردارد، چون معلوم بود که گرگور برای سرگرمی این طور خودش را پنهان نکرده است، اما گذاشت ملاقه همانجا بمالد، و گرگور وقتی با احتیاط کمی ملاقه را با سرش بالا زد تا ببیند نظر خواهرش درباره این ترتیبات تازه چیست، حتی تصور کرد که از چشمهایش می تواند حق شناسی اش را بخواند.

در دو هفته اول مادر و پدرش نمی توانستند خود را راضی به آمدن به اتاق او کنند، و اغلب صدایشان را می شنید که دارند کارهای فعلی خواهرش را تأیید می کنند، حال آنکه سابق براین بیشتر وقتها از دست او عصبانی بودند چون اعتقاد داشتند دختر کم و بیش بی مصرفی است. اما حالا اقلب اوقات، پدر و مادر، دوتایی، وقتی که خواهرش اتاق را مرتب می کرد، بیرون در منتظر می ایستادند و هنوز پا از اتاق بیرون نگذاشته مجبور بود دقیقاً برایشان تعریف کند که اوضاع اتاق در چه حال است، گرگور چه خورده، این باز چگونه رفتار کرده است، و آیا احتمالاً بهبودی نسبی در وضعیتش مشهود است. علاوه بر این، چیزی نگذشت که مادرش اظهار تمایل کرد که به دیدار گرگور بیاید، اما پدر و خواهرش اول با استدلالهایی که گرگور هم به دقت به آنها گوش می کرد و کاملاً با آنها موافق بود منصرفش کردند. اما کمی بعد مجبور شدند به زور جلو او را بگیرند و وقتی فریاد زد که: «بگذارید بروم پیش گرگور، آخر او پسر بیچاره من است! چرا نمی فهمید

که باید بروم پیشش؟» گرگور فکر کرد که بد نیست بگذارند پیشش بیاید، البته نه هر روز، شاید هفته‌ای یک بار؛ هر چه باشد، خیلی بهتر از خواهرش متوجه مسائل می‌شد؛ خواهرش با وجود آن همه دل و جرئت بالاخره بچه بود و شاید هم چنین وظیفه شاقی را فقط از سر بیفکری کودکانه برعهده گرفته بود.

آرزوی گرگور برای دیدن مادرش کمی بعد برآورده شد. در طول روز به ملاحظه پدر و مادرش نمی‌خواست دم پنجره آفتابی شود، اما در آن چند متر مربع فضایی هم که داشت نه می‌توانست چندان بخزد و نه می‌توانست تمام شب یک جا آرام بماند، و هر چه می‌گذاشت، از غذاهای دیگر کمترین لذتی نمی‌برد؛ پس برای آنکه سرگرم شود، عادت کرد که روی دیوارها و سقف قیقاچ بخزد. از همه بیشتر دوست داشت که از سقف آویزان شود؛ با دمر ماندن روی زمین خیلی فرق داشت؛ راحت‌تر می‌شد نفس کشید؛ بدن به سبکی تاب می‌خورد و حرکت می‌کرد؛ و گرگور در آن بالا در چنان حالت خوشی وجد آلودی فرو می‌رفت که گاه سقف را رها می‌کرد و پهن زمین می‌شد، طوری که خودش هم به حیرت می‌افتاد. اما حالا دیگر خیلی بیش از قبل بر بدنش تسلط داشت، و حتی سقوط از این ارتفاع هم صدمه‌ای به او نمی‌زد. چون وقت خیزیدن، اینجا و آنجا آثار ماده چسبنده‌ای باقی می‌گذاشت که بر کف پاهایش بود، خواهرش فوراً متوجه شد که گرگور چه تفریح جدیدی برای خودش پیدا کرده است و به فکر افتاد که هر طور شده فضا را حتی الامکان برای خیزیدن او باز کند و اثاثی را که دست و پاگیرش بود، مخصوصاً آن گنجینه و میز تحریر را، از آنجا ببرد. اما این کار را نمی‌توانست دست تنها انجام دهد؛ جرئت نداشت از پدرش کمک بخواهد. دخترک خدمتکار، این دختر تقریباً شانزده ساله هم مطمئناً کمکی به او نمی‌کرد، هر چند پس از مرخص کردن آشپز قبلی با شجاعت پایداری کرده بود، ولی خواهش کرده بود لطف کنند و اجازه بدهند در آشپزخانه را قفل کند و فقط هر وقت صدایش کردند آن را باز کند؛ پس خواهرش چاره‌ای نداشت جز آنکه در غیاب پدر از مادر کمک بخواهد. مادر هم با ابراز شادمانی و هیجان زیاد واقعاً آمد ولی دم در اتاق گرگور صدایش نبرید. البته

خواهر گرگور اول داخل شد تا ببیند اوضاع مرتب است و تازه بعد اجازه داد مادر وارد شود. گرگور با عجله بسیار ملافه را پایین تر کشید و بیشتر به آن چین داد؛ هر کس می‌دید واقعاً فکر می‌کرد که ملافه تصادفاً روی نیم‌تخت افتاده است. و این بار از زیر ملافه سرگ نکشید؛ از فرصت دیدن مادرش در این موقع چشمپوشی کرد و فقط خوشحال بود که بالاخره آمده است. خواهرش گفت: «بیاتو، جلو چشم نیست»، و معلوم بود که دستش را گرفته است و او را با خود می‌آورد. گرگور دیگر می‌توانست بشنود که آن دوزن کم‌بنیه به زحمت می‌خواهند گنجینه را که به هر حال قدیمی و سنگین بود از جایش تکان دهند و خواهرش اصرار دارد که بخش اعظم بار را خودش حمل کند بی آنکه به هشدارهای مادرش اعتنا می‌کند که نگران بود مبادا بیش از حد به خودش فشار بیاورد. خیلی طول کشید. بعد از تقریباً یک ربع ساعت کار، مادرش گفت که بهتر است گنجینه را به جای اولش برگردانند، چون اولاً خیلی سنگین است و کار قبل از آمدن پدر به خانه تمام نمی‌شود، و اگر هم همین‌جا وسط اتاق بماند، راه حرکت گرگور را سد می‌کند، و ثانیاً اصلاً معلوم نیست که بردن اثاث از اتاق لطفی در حق گرگور باشد. به نظر او مسئله برعکس بود؛ از دیدن منظره این دیوارهای لخت دل خودش می‌گرفت، و از کجا معلوم که گرگور چنین احساسی نداشته باشد؛ حالها به این اثاث عادت کرده بود و به همین دلیل ممکن بود در اتاق خالی خود را تنها احساس کند، و با صدایی آهسته حرفهایش را به پایان برد. در واقع تقریباً در تمام مدت به زهرمه حرف می‌زد انگار نمی‌خواست بگذارد گرگور، که نمی‌دانست دقیقاً کجای اتاق است، حتی لحن صدایش را بشنود، چون شک نداشت که متوجه حرفهایش نمی‌شود. و گفت: «و آیا فکر نمی‌کنی که با بیرون بردن اثاثش داریم به او نشان می‌دهیم که دیگر هیچ امیدی به بهبودی او نداریم و همین‌جا با بی‌اعتنایی او را به حال خودش می‌گذاریم؟ به گمانم بهتر است بگذاریم اتاقش درست مثل سابق بماند، تا وقتی که باز پشیمان برگشت ببیند همه چیز دست نخورده مانده و بتواند اتفاقاتی را که این وسط افتاده راحت‌تر فراموش کند.»

گرگور با شنیدن حرفهای مادرش متوجه شد که فقدان هرگونه مکالمه انسانی رودررو در دو ماه گذشته و همچنین یکنواختی زندگی در کنار خانواده حتماً ذهنش را آشفته کرده است، زیرا نمی توانست جور دیگری توجه کند که اینقدر از ته دل می خواسته که اتاقش را از اثاث خالی کنند. آیا واقعاً دلش می خواست که اتاق گرمش، که اثاث موروثی به آن راحتی بخشیده بود، به غاری بدل شود گرچه می توانست در آن بدون مانع ولی به بهای فراموشی همه گذشته اش به هر جایی می خواهد بخزد؟ او به راستی چنان به مرز فراموشی نزدیک شده بود که فقط صدای مادرش، که این همه وقت آن را نشنیده بود، از آنجا بازش آورد. هیچ چیز را نباید از اتاقش بیرون ببرند؛ همه چیز باید سر جایش بماند؛ نمی توانست از تأثیر مثبت اثاث در وضع خود چشم پوشد؛ و حتی اگر اثاث اتاق مانع خزیدن بی معنای او به این طرف و آن طرف می شد، عیب نبود، حسنی بود بزرگ.

بدبختانه خواهرش عقیده ای خلاف این داشت؛ عادت کرده بود که وقت گفتگو درباره مسائل مربوط به گرگور خود را در برابر پدر و مادرش متخصص نشان دهد، که البته حق هم داشت، و بنابراین توصیه مادرش کافی بود تا مصمم بشود که علاوه بر گنجینه و میر تحریر، که اول قصد داشت بیرون ببرد، همه اثاث را بجز آن نیم تخت ضروری از اتاق خارج کند. این خواسته او البته فقط حاصل لجبازی کودکانه و اعتماد به نفسی نبود که اخیراً و با این دشواری به دست آورده بود؛ در واقع به رأی العین دیده بود که گرگور برای خزیدن به فضای زیادی احتیاج دارد، حال آنکه از طرف دیگر، تا آنجا که مشهود بود، اصلاً از اثاث استفاده نمی کرد. عوامل دیگر هم احتمالاً خوی پرشور دختری به سن او بود که در هر فرصتی می خواهد ارضا شود و حال هم گرته را وسوسه می کرد که در ناخوشایندی وضعیت گرگور مبالغه کند تا بتواند کار بیشتری برایش انجام دهد. چون بعید بود که کسی بجز گرته جرئت کند به جایی پا بگذارد که گرگور بر دیوارهای لختش فرمان می راند.

و به این ترتیب ممکن نبود حرفهای مادرش او را از تصمیمش منصرف کند، مادر هم هر چه می گذشت در این اتاق از فرط ناآرامی نامطمئن تر به نظر می رسید، و چیزی نگذشت که ساکت شد و با تمام قوا به دخترش کمک کرد تا گنجینه را از اتاق بیرون بکشند. خوب، گرگور می توانست در صورت لزوم از گنجینه چشم پوشد، اما میر تحریر می بایست بماند. هنوز آن دو گنجینه را نفس نفس زنان از اتاقش بیرون نبرده بودند که گرگور سرش را از زیر نیم تخت بیرون آورد تا ببیند که چطور می شود در کمال ملاحظه کاری و احتیاط مداخله کند. اما از بخت بد مادرش اول به اتاق برگشت، در حالی که گرته در اتاق بغلی قفسه را بقل کرده بود و آن را از این طرف و آن طرف تکان می داد بی آنکه البته بتواند جابه جایش کند. اما مادرش به قیافه گرگور عادت نداشت، ممکن بود خالش بد شود و برای همین گرگور هراسان به طرف انتهای دیگر نیم تخت پس رفت، اما نتوانست مانع تکان خوردن جلو ملافه شود. همین کافی بود تا توجه مادر را جلب کند. مکث کرد، لحظه ای بی حرکت ماند، و بعد پیش گرته برگشت.

با آنکه گرگور مدام با خود می گفت که هیچ اتفاق عجیبی نیفتاده است، فقط چند تکه اثاث را جا به جا می کنند، اما بعد مجبور شد که پیش خود اذغان کند که این آمد و شد های تند و تیز زنها و جملات کوتاهی که رد و بدل می کردند، و صدای خراشیدن اثاث بر کف اتاق چنانجالی بزرگ است که از همه سوبه آن دامن می زنند و هر قدر هم سروپاهایش را جمع می کرد و خود را تا نزدیک زمین می فشرد، باز لاجرم به این نتیجه می رسید که بیش از این طاقت تحمل ندارد. داشتند اتاق را برایش خلوت می کردند؛ هر چیزی را که دوست داشت با خود می بردند؛ جعبه ای را که اژه مویی و باقی ابزارش در آن بود بیرون کشیده بودند؛ حالا داشتند میر تحریری را که محکم در زمین کار گذاشته شده بود لقی می کردند، همان میری که وقت رفتن به آکادمی علوم بازرگانی، و قبل از آن در دبیرستان و، بله، حتی در دوران دبستان هم پشت آن تکالیفش را می نوشت. دیگر وقت زیادی نداشت که از حسن نیت آن دو مطمئن شود؛ تازه وجودشان را تقریباً از یاد

برده بود چون آن قدر خسته شده بودند که در سکوت کار می کردند و هیچ صدایی جز صدای گامهای سنگیشان بر زمین نمی آمد.

و به این ترتیب به سرعت بیرون دویدند. آن دوزن تازه در اتاق بغلی به میز تحریر تکیه کرده بودند تا نفسی تازه کنند و چهار بار جهت دویدنش را عوض کرد، چون واقعاً نمی دانست اول چه چیزی را نجات دهد، تا اینکه روی دیوار عکس خانمی که در آن همه پوست پیچیده شده بود چشمش را گرفت؛ فقط همین به دیوار مانده بود، و به سرعت به طرف آن بالا خزید و خود را به شیشه فشرد که او را خوب نگه می داشت و به شکم دافش هم مطبوع می آمد. دست کم این عکس را، که حالا کاملاً زیر بدنش پنهان بود، کسی نمی توانست بردارد. سرش را به طرف در اتاق نشیمن چرخاند تا زنها را وقت بازگشتشان به اتاق ببیند.

استراحت چندانی نکردند و دوباره آمدند؛ گریته دست به دور مادر انداخته بود و تقریباً او را با خود می کشید، گریته دور و برش را نگاه کرد و گفت: «خوب، حالا چی را ببریم؟» در این وقت چشمش بر دیوار به چشم گرگور افتاد. شاید فقط به خاطر حضور مادر آرامشش را حفظ کرد، صورتش را به طرف مادر خم کرد تا نگذارد او دور و بر را نگاه کند و البته با صدایی لرزان و بدون تأمل گفت: «بیا، نمی خواهی چند دقیقه برگردیم اتاق نشیمن؟» گرگور به خوبی می دانست که گریته چه قصدی دارد، می خواست مادرش را به جای امنی برساند و بعد او را از دیوار پایین براند. خوب، جرئت دارد این کار را بکند! روی قاب عکسش نشسته بود و دست از آن نمی کشید؛ حاضر بود حتی به صورت گریته برود.

اما حرفهای گریته مادر را حسابی مضطرب کرد، یک قدم به کنار رفت، چشمش به لکه عظیم قهوه ای رنگ روی کاغذ دیواری گلدان افتاد و پیش از آنکه واقعاً متوجه شود که دارد گرگور را می بیند، با صدایی خشن و شیه به جیغ فریاد زد: «وای خدایا، وای خدایا!» بعد با دستان از هم گشوده انگار به حالت تسلیم بر زمین سخت افتاد و حرکتی نکرد. خواهرش به او براق شد و مشتش را به طرفش تکان داد و فریاد زد: «گرگور!» از زمان مسخش اولین باری بود که مستقیماً او را

مخاطب قرار می داد. به اتاق بغلی دوید تا عصاره ای معطر بیاورد که مادرش را از بیهوشی در آورد. گرگور هم دلش می خواست که کمک کند. بعد فرصت می شد که قاب عکسش را نجات دهد. اما محکم به شیشه چسبیده بود و مجبور شد خودش را به زور از آن خلاص کند؛ سپس به دنبال خواهرش به اتاق بغلی دوید، گویی می توانست مثل سابق راهنماییش کند؛ اما بعد دید که باید بی فایده، در حالی که خواهرش داشت در میان بطریهای کوچک جورواجور می گشت، پشت سرش بایستد؛ وقتی رو برگرداند، از دیدن او هراسان شد؛ یکی از بطریها به زمین افتاد و شکست. یک خرد شیشه صورت گرگور را مجروح کرد و داروی سوزانی به اطرافش پاشید؛ گریته بدون اینکه دیگر معطل شود، هر چند بطری که می توانست در دست بگیرد برداشت و دوان دوان به نزد مادرش رفت؛ با پا در را به هم زد. حالا گرگور از مادرش که شاید به خاطر اشتباه او مشرف به موت بود جدا مانده فکر کرد نباید در را باز کند، چون ممکن است خواهرش را که می بایست پهلوی مادرش بماند فراری کند؛ کاری جز انتظار از دستش برنمی آمد؛ و در حالی که از فرط سرزنش خود و نگرانی بی تاب شده بود شروع کرد به خزیدن، روی همه چیز می خزید، روی دیوار، اثاث و سقف، و بالاخره وقتی تمام اتاق داشت دور سرش می چرخید، با درماندگی بیرونی میز بزرگ افتاد.

کمی گذشت، گرگور بی رمق آنجا افتاده بود و همه جا ساکت بود، شاید می بایست این را به فال تیک گرفت. در این لحظه زنگ در به صدا درآمد. دختر خدمتکار البته در آشپزخانه اش حبس شده بود، و برای همین گریته مجبور شد که برود در را باز کند. پدرش بود. اولین حرفش این بود که: «چه خبر شده است؟» احتمالاً از ظاهر گریته همه چیز را فهمیده بود. گریته ختماً صورتش را به سینه پدر می فشرد که با صدایی خفه جواب داد: «مادر بیهوش شده بود، اما حالا حالش بهتر است. گرگور بیرون آمده،» پدرش گفت: «انتظارش را داشتم، من که همیشه بهتان می گفتم، اما شما زنها نمی خواهید گوش بدهید.» گرگور تردیدی

نداشت که پدرش گفته بسیار مختصر گرفته را بد تفصیر کرده و فکر می‌کند گرگور مرنکب عمل خشونت آمیزی شده است. به همین دلیل گرگور می‌بایست حالا تلاش کند تا خشم پدرش را فرو نشانند، چون نه وقت توضیح دادن داشت و نه امکانش را. پس به طرف در اتاقش گریخت و خود را به آن فشار داد تا پدرش به محض ورود بتواند از کفشکن ببیند که گرگور با خوش نیتی می‌خواهد که فوراً به اتاقش برگردد و نیازی به راندن او به آنجا نیست، بلکه فقط کافی است که در را بازکنند تا فوراً از دیده پنهان شود.

اما پدرش در حالتی نبود که متوجه این ریزه کاریها شود، به محض ورود بالحنی که انگار در عین عصبانیت شادمانه هم بود، گفت: «آهان!» گرگور سرش را از روی در عقب کشید و آن را در مقابل پدرش بلند کرد. واقعاً تصور نمی‌کرد پدرش این طور شده باشد که حال آنجا ایستاده بود؛ قطعاً این اواخر با این خزیدنهای جدیدش نتوانسته بود دیگر مثل سابق متوجه اتفاقاتی باشد که در جاهای دیگر خانه رخ می‌داد و در واقع می‌بایست انتظار می‌داشت که با اوضاع تغییر یافته روبرو شود. ولی با همه اینها، با همه اینها یعنی این واقعاً پدرش بود؟ همان مردی که در گذشته وقتی گرگور برای سفری شغلی از خانه بیرون می‌رفت، خسته در رختخوابش فرو رفته بود و همانطور هم می‌ماند؛ که وقتی به خانه برمی‌گشت با روبدو شامبر روی صندلی راحتی لمیده بود و به او خوشامد می‌گفت؛ که واقعاً حتی نمی‌توانست از جایش بلند شود و فقط دستش را به علامت خوشامدگویی بالا می‌برد، و در مواقع استثنایی هم، یعنی یک یا دو یکشنبه در تمام سال و در روزهای مهم تعطیل، که با خانواده‌اش به گردش می‌رفت، بین گرگور و مادرش که در واقع آهسته هم می‌رفتند راه می‌رفت، و حتی از آنها هم کمی آهسته تر می‌رفت، خودش را در پالتوی کهنه‌اش می‌پیچید، به کمک اعضای دست دار خود را با احتیاط جلو می‌کشاند و همیشه آن را در هر قدم با احتیاط تمام به زمین می‌گذاشت و هر وقت که می‌خواست حرفی بزند، تقریباً همیشه سر جایش می‌ایستاد و همراهانش را دور خود جمع می‌کرد؟ حالا

صاف صاف ایستاده بود؛ اونیفورم آبی شق ورق با دگمه‌هایی طلایی به تن داشت، از همانهایی که کارکنان بانک می‌پوشند؛ غیب درشتش از بالای پخته بلند و آهارداز نیمته‌اش بیرون زده بود؛ از چشمان سیاهش در زیر ابروان پر پشت نگاههای هوشیار و زنده ماطع می‌شد؛ موهای سفیدش را که معمولاً ژولیده بود حالا از وسط با دقت فراوان فرق برافش باز کرده و صاف به دو طرف شانه زده بود. کلاهش را که یک حرف طلایی رویش داشت و شاید علامت بانکی جایی بود، از این سر اتاق به آن سر روی یک نیم تخت پرانده و بعد همانطور که دوله دامن نیمته‌اش را عقب می‌زد و دستها را در جیب شلوار می‌کرد، با قیافه‌ای خشمگین به طرف گرگور به راه افتاد. به احتمال زیاد خودش هم نمی‌دانست که می‌خواهد چه کند؛ به هر حال پاهایش را زیادتر از حد معمول بلند می‌کرد، و گرگور از دیدن اندازه عظیم تخت کفشهایش به حیرت افتاد. اما با این حال معطل نکرد، چون از همان روز اول زندگی تازه‌اش فهمیده بود که به نظر پدرش برای مقابله با او بهترین راه همان شدت عمل زیاد است. پس از پیش پدرش قرار کرد، هر وقت پدرش می‌ایستاد، او هم می‌ایستاد و هر وقت پدرش تکان می‌خورد او دوباره می‌دوید. چندین بار به همین شکل دور اتاق چرخیدند بی آنکه اتفاق مهمی بیفتد، در واقع پدر کل این کار را آن قدر کشد انجام می‌داد که حتی به تعقیب شباهتی نداشت. و برای همین گرگور فقط روی زمین راه می‌رفت، بخصوص که می‌ترسید پدرش هرگونه فرار او را بردیوار یا سقف نشانه‌ی بد ذاتی خاص او تلقی کند. البته گرگور مجبور شد پیش خود اذعان کند که حتی به این شیوه هم نمی‌تواند مدت زیادی ادامه دهد، چون با هر قدمی که پدرش برمی‌داشت، او مجبور بود حرکات متعددی انجام دهد. کم کم به تنگی نفس دچار شده بود، درست مثل زندگی سابقش که ریه‌های خیلی مطمئنی نداشت. درست وقتی داشت تلوتلو خوران جلو می‌رفت و سعی می‌کرد که تمام توانش را برای دویدن به کارگیرد، و نمی‌توانست درست چشمانش را بازنگه دارد و چنان گیج شده بود که به راه نجات دیگری جز دویدن نمی‌توانست فکر کند، و تقریباً فراموش کرده

بود که می‌تواند از دیوارهای این اتاق هم استفاده کند، که اثاث کننده کاری شده با دندان‌ها و نوک‌های تیز جلوشان چیده شده بود. در این موقع چیزی که آهسته پرتاب شده بود، تقریباً کنارش به زمین خورد و غلتید. سبب بود؛ سبب دوم بلافاصله بعد از آن آمد، گرگوار از ترس ایستاد؛ دیگر دویدن فایده‌ای نداشت، چون پدرش قصد بمباران کردنش را داشت. از ظرف میوه روی گنجینه ظروف جیبهایش را پر کرده بود و بی آنکه فعلاً درست نشانه‌گیری کند سبب پشت سبب پرتاب می‌کرد. سیبهای سرخ و کوچک روی زمین می‌غلتیدند و به هم می‌خوردند و از هم دور می‌شدند. یکی از سیبها که آهسته پرتاب شده بود به پشت گرگوار گرفت و بدون آسیب زدن پایین سرید. اما بلافاصله سبب بعدی درست در پشتش فرو رفت؛ گرگوار می‌خواست خودش را جلو بکشد گویی می‌توانست این درد نامنتظر و تحمل‌ناپذیر را با تغییر جا از بین ببرد؛ اما انگار میخکوب شده بود و با حواسی کاملاً مفلوш بر زمین پهن شد. فقط با آخرین نگاه توانست ببیند که در اتاقش محکم باز شد و مادرش پیشاپیش خواهرش که جیغ می‌زد، با لباس زیر از اتاق بیرون دوید، چون خواهرش لباسهای او را باز کرده بود تا بتواند در حالت بیهوشی بهتر نفس بکشد، دید که مادرش چگونه به طرف پدرش دوید، دامنهای باز شده‌اش یکی پس از دیگری به زمین می‌افتاد و رویشان سکندری می‌خورد و دید که یکر است به طرف پدر هجوم برد و او را در آغوش گرفت؛ در وحدت کامل با او. از اینجا دیگر قوه بینایی گرگوار از کار افتاد. در حالی که دستهایش به گردن پدر حلقه شده بود، التماسش می‌کرد که به زندگی گرگوار رحم کند.

۳

جمراحت شدید گرگوار که بیش از یک ماه او را علیل کرده بود. سبب هم که مثل یک یادگار مشهود همین طور به پشتش مانده بود چون کسی جرئت در

آوردنش را نداشت. گویی حتی به یاد پدرش هم آورده بود که گرگوار، با وجود این هیئت رقت‌انگیز و چندش‌آور، یکی از اعضای خانواده است و نباید با او مثل دشمن رفتار کرد، و اینکه، برعکس، وظیفه خویشاوندی ایجاب می‌کند که احساس یزاری خود را پنهان دارند و صبر پیشه کنند، همین ویس.

و اگر چه این جراحت شاید برای همیشه امکان حرکت را از او سلب کرده بود و در آن وقت هم مثل آدم‌های پیر و علیل چندین دقیقه طول می‌کشید تا از این سراتاق به آن سر بخزد. چه رسد به خزیدن در آن بالا و راه رفتن روی دیوار. اما به عقیده خودش این وخامت و قناعت را حسابی جبران کردند چون همیشه عصرها، در اتاق نشیمن را که از یکی دو ساعت قبل به دقت به آن چشم می‌دوخت باز می‌کردند و او می‌توانست در تاریکی اتاقش و ناپیدا از چشم دیگران در اتاق نشیمن، بر کف زمین بماند و همه خانواده را دور میز روشن تماشا کند و به حرفهایشان گوش دهد، گویی در پی توافق همگانی اجازه یافته بود به نحوی متفاوت با قبل گفتگوهایشان را بشنود.

البته مکالماتشان دیگر مثل زمانهای سابق پر شور نبود، از همان مکالماتی که همیشه وقتی در اتاقهای کوچک مهمانخانه‌ها طبق معمول خسته و مانده خود را بر رختخواب نمناک می‌انداخت، کم و بیش با اشتیاق به آنها فکر می‌کرد. حالا بیشتر وقتها ساکت می‌ماندند. کمی پس از شام پدرش روی صندلی راحتی خوابش می‌برد؛ مادر و خواهرش یکدیگر را ساکت می‌کردند؛ مادرش زیر نور کاملاً خام می‌شد و لباس زیرهای ظریف برای تولیدی می‌دوخت؛ خواهرش که فروشنده شده بود، شبها تندتندی و زبان فرارانه تمرین می‌کرد تا شاید زمانی در آینده شغل بهتری پیدا کند. گاهی پدرش از خواب می‌پرید و انگار اصلاً متوجه نباشد که خواب بوده است به مادرش می‌گفت: «امروز باز چرا این قدر خیاطی می‌کنی!» و بلافاصله دوباره به خواب می‌رفت، در حالی که مادر و خواهرش لبخندی بی‌رمق رد و بدل می‌کردند.

پدرش با لجباجت خاصی حاضر نبود حتی در خانه هم اونیفورم خدمتش